

بر گرفته از سایت مدرسه اقتصاد

دکتر مسعود درخشان، یکی از متفکران اقتصاد اسلامی است که با تخصص اقتصاد مالی و اقتصاد انرژی در دانشگاه علامه طباطبائی و دانشگاه امام صادق (ع) تدریس می‌کند. تحلیل حاضر، بخشی از سخنرانی ایشان در اردوی علمی بسیج دانشجویی دانشکده اقتصاد دانشگاه علامه است که به زبانی ساده و روایی، به ریشه‌یابی تاریخ پانصدساله علم اقتصاد در غرب می‌پردازد. بحثی که به تصریح خود ایشان، در جای دیگری ارائه نکرده است. این بحث توسط سایت مدرسه اقتصاد تدوین شده است.

در قرون وسطی چیزی به نام علم اقتصاد نبود. قدیمی ترین مطالعات اقتصادی در غرب برمی گردد به حدود مقارن زمان مولوی و سعدی و ابن عربی؛ حدود سال های هزارو دویست میلادی؛ زمانی که اولین دانشگاه های غرب تأسیس می‌شوند؛ یعنی سوربن در فرانسه و آکسفورد و کمبریج در انگلستان. قدیمی ترین مطالعه درباره اقتصاد در غرب مربوط است به یکی از عالمان و معلمان دینی - که به آنها اصحاب کلیسا می‌گفتند - به نام «سن توماس» که در کتاب دینی خود، بحث از «قیمت عادلانه» کرد^۱ مطالعات اسلامی هم چندان مطرح نبود الا خواجه نصیر که در کتابهایی که نوشته، بخشی را به تدبیر منزل اختصاص می دهد. در آن زمان از انواع مختلف کار و پیشه و شغل‌های خوب و شغل‌های نامناسب و امثال اینها صحبت می کردند. بعدها ابن عربی نیز در کتاب خود، بحث جامعه شناسی اقتصادی را مطرح می کند و اینکه چگونه شهرها بزرگ می شوند؟ چرا در این شهر رونق اقتصادی وجود دارد و در آن شهر رونق اقتصادی نیست؟ چرا فلان تمدن ها از بین رفتند؟ چرا جامعه ای به لحاظ اقتصادی رونق پیدا می کند؟ جالب آن که بحث قیمت عادلانه، بین متفکران غربی و به طور آکادمیک، در قرون وسطی در قالب مکتب استولاستیک ادامه پیدا کرد. یک نظریه این بود که قیمت عادلانه قیمتی است که قانون گذار تعیین می کند؛ هر چه حکمران تعیین کند عادلانه است. دویست سیصد سال بعد از سن توماس، کم کم به این نظر رسیدند که قیمت عادلانه قیمتی است که بازار تهیه می کند. به هر حال ریشه های اقتصاد در حول و حوش قیمت عادلانه شکل گرفت. اما این باعث نشد «علم اقتصاد» در غرب شکل بگیرد. پس چطور شد که علم اقتصاد شکل گرفت؟ خدانشناسی نظریات مختلفی است اما نوعاً معتقدند که شکل گیری علم اقتصاد، ریشه در انقلاب دریانوردی دارد. قبل از آن، جهت حرکت کشتیها در مسیر باد بود. باد مثلاً از غرب به شرق می رفت، کشورها

کالاها را از این طرف به آن طرف دنیا حمل می کردند. بعد منتظر بودند که جهت باد تغییر کند دوباره حرکت کنند به این سمت دنیا. انقلاب دریانوردی توانست با تحول در بادبان ها و نوع کشتی ها، خلاف جهت باد حرکت کند. یک گشایش در حمل و نقل دریایی به وجود آمد که به انقلاب دریانوردی معروف است. ۲ این انقلاب دریانوردی در غرب اتفاق افتاد و منجر شد به کشف قاره آمریکا. البته می خواستند هند را کشف کنند. اینها فکر می کردند به هند رسیده اند نمی دانستند که سرزمین دیگری است. از روی نقشه نگاه کردند و گفتند از اینجا دور می زنیم می رویم می رسیم به آن طرف هند و نمی دانستند که این وسط یک قاره دیگر هم هست. بعداً متوجه شدند که قاره جدیدی است که در آن مقدار زیادی طلا وجود دارد. ماجرای کشتن بومیان آمریکا و حمل طلا مطرح شد. این کارها عمده‌تاً توسط پرتغالی ها و انگلیسی ها انجام می شد. بدنبال این، ماجرای دزدان دریایی هم پیش آمد. یک عده می رفتند طلا می آوردند و یک عده دیگر به جای اینکه خودشان تا آمریکا بروند و بومیان را بکشند و طلا بیاورند، طلاها را روی آب تصاحب می کردند. این سرآغاز اقتصاد غرب است و مسلمین در اینجا عقب افتادند. من با تحلیل این مسائل، به یک تئوری جدید رسیدم. علت اینکه غرب جلو افتاد، خدانشناسی اش بود! مسلمین هیچ وقت این کار را نمی کردند. مسلمین اگر می رفتند به سمت آمریکا و چنین قاره ای را کشف می کردند، آدم ها را نمی کشتند تا طلاهایشان را تصاحب کنند. هیچ وقت مسلمین اجازه چنین کاری به خود نمی دادند. هر دزد و ماجراجویی بود با بی ایمانی و خشونت، رفت به سمت آمریکا تا بومیان را بکشد و طلاها را بیاورد یا همانجا ساکن شود. از دیدگاه من، این ریشه و شروع تمدن غرب شد. شاید هیچ کس با من هم عقیده نباشد؛ غربی ها که قطعاً هم عقیده نیستند بین مسلمین هم ندیدم کسی این عرایض را بیان کند. خزائن طلا طلاها را که آوردند سوال اول این بود که انباشت طلا چه تأثیری بر قیمت ها می گذارد. برخی متفکران تأثیر این طلاها را بر روی قیمت بررسی کردند. بحث دوم این بود که خزائن پر از طلا قدرت یک کشور را بالا می برد؛ لذا یک عده نظریه پرداز گفتند اگر کشوری می خواهد قدرت بیشتری داشته باشد باید طلای بیشتری داشته باشد. خزائن پر از طلا نموداری ساخت برای رشد اقتصادی. به این ترتیب تجارت دریایی کم کم از انحصار مسلمین خارج شد. مسلمین محدود شدند به تجارت بر روی خشکی. اجناس را می بردند تا ونیز و در آنجا تحویل غربی ها می دادند و آنها هم در اروپا توزیع می کردند. از آن طرف غربی ها حالا دارای ذخایر پر از طلا شدند و مسلمین باید با تجارت، طلا به دست می آوردند.

سپس در اروپا این نظریه به وجود آمد که خزائن طلا فقط با رفتن به آمریکا و چپاول ثروت بومیان حاصل نمی شود؛ بلکه اگر صادرات یک کشور بیش از وارداتش باشد خزانه پر از طلا می شود. جو غالب بر اندیشه

متفکران آن زمان این شد که سعی کنید «مازاد تراز تجاری» داشته باشید تا رشد کنید. این یک باور شد. حال برای این که صادرات بیش از واردات شود چه باید کرد؟ باید به کشورهای مختلف هجوم برد و سعی کرد اجناس ساخته شده را به آنها فروخته و با قیمت ارزان، مواد اولیه آنها را خریداری کرد. دورانی است به نام استعمار و لشکرکشی و این همزمان است با سال هزار و پانصد میلادی. قاره آمریکا چند سال قبل از این تاریخ کشف شد. یعنی شروع این قصه ها هزار و پانصد میلادی است. سیصد سال پس از سن توماس که می گفت قیمت عادلانه چیست. دیگر در هزار و پانصد میلادی در کلیساها و مدارس علمیه، کسی صحبت از قیمت عادلانه نمی کرد. صحبت این بود که چه کنیم تا تراز پرداخت ها مثبت باشد. این دو جریان به موازات هم بود؛ اما تبعاً یک جریان غلبه کرد و آن جریانی بود که جنبه عینی داشت و با زندگی روزمره سروکار داشت و آن هم بحث تراز مثبت پرداخت ها بود. در ایران چه اتفاقی افتاد؟ درست هم زمان با این قضایا صفویه تأسیس شد. خیلی عجیب است که صفویه درست در همین زمان که اروپا راه جدیدی را انتخاب کرده، به وجود آمد. نقطه عطف اروپا ۱۵۰۰ میلادی بود و صفویه هم در ۱۵۰۰ تأسیس شد و به همین دلیل است که بعداً مستشرقین آمدند به ایران (برادران شولی) و در دربار صفویه دنبال این بودند که آیا می توانند تجارتی با ایران راه بیاندازند. به این جریان اصطلاحاً می گویند دوران «مرکانتیلیسم»؛ یعنی اصحاب تجارت. شما خودتان را جای آنها فرض کنید و ببینید ریشه اقتصاد غرب از کجا ناشی می شود. توصیه شما چیست. اقتصاددان ها چه کسانی هستند؟ پاسخ: همان سیاستمداران. بین اقتصاد و سیاست، تفاوتی نیست. اقتصاددانان همان سیاستمداران و سیاستمداران همان اقتصاددانان هستند. چرا؟ چون وقتی می گویند تراز پرداخت ها باید مثبت باشد؛ یعنی یک دید سیاسی لازم است. لشکرکشی و نفوذ به فلان جا و تحمیل اجناس با قیمت بالا و چپاول مواد آنها با قیمت ارزان! مثل اکنون که آمریکا به زور آمده در عراق تا ذخایر انرژی این منطقه را چپاول کند یا تحت کنترل درآورد. پس در سال های هزار و پانصد و هزار و ششصد، اقتصاددان به معنای خاص نداریم؛ چیزی هم به نام علم اقتصاد نداریم؛ اما سیاستمدارها هستند که توصیه های اقتصادی می کنند. اقتصاددان ها دولتمرد بودند و دولتمردها باید اقتصاددان می شدند. الباقی باید در کلیساها درباره مسائل استولاستیکی بحث می کردند. مثلاً در فلسفه، بحث آن زمان این بود که در نوک سوزن چند تا ملائکه جا می شوند! بحث جدی قرون وسطا این بود که ملائکه حجم دارند یا ندارند. یک عده سر همین بحث ها کشته شدند! چون حرف هایی می زدند که خلاف کتاب مقدس بود. تا اینکه بعداً لایبنتیس «بی نهایت کوچک» را مطرح کرد و دیگر این معضل نظری حل شد! آزادی اندیشه مرکانتیلیستی، سیستم کنترل شدید دولت و دخالت دولت در امور مردم را ایجاب کرد. صادرات محدودیت ندارد؛

تجار نمی توانند بدون اجازه دولت وارد کنند (چند جنگ بزرگ بین فرانسه و انگلستان درگرفت برای اینکه فرانسه می خواست شراب صادر کند به انگلستان و انگلستان هم گندم به فرانسه)؛ همه چیز باید در کنترل دولت باشد؛ قانون غلات؛ قانون تعرفه ها؛ یکچنین سیستم پیچیده دولتی به مدت دویست و پنجاه سال طول کشید. سیستم کامل کنترل دولت بر همه رفتارهای تجار. نتیجه اینکه این همه دخالت، هم دولت را خسته کرد و هم مردم را. یعنی کم کم جامعه دیگر نمی پذیرفت. نتیجه چه شد؟ فلاسفه شروع کردند به نظریه پردازی. (جالب است که اول، جامعه متحول می شود و بعداً فلاسفه نظریه می دهند! فلاسفه دنیا را تغییر نداده اند، بلکه دنباله رو بوده اند.) این نظریه پردازی جدید باید حول چه محوری می بود؟ پاسخ: آزادی. فلاسفه ای مثل ژان ژاک روسو بویژه در فرانسه و بعداً در انگلستان درباره آزادی انسان حرف زدند. تمام اینها عزم داشتند که این سیستم کنترل دولت را زمین بزنند. باز هم جالب آن که درست در همین زمان، صفویه از بین رفت! یعنی در زمانی که اروپا راه جدیدی را انتخاب کرد، صفویه شکل گرفت و بعد هم که اروپا مجدداً راه دیگری را انتخاب کرد، صفویه منقرض شد! طبعاً حرکت اقتصاددانان و حرکت فلاسفه، زمان می خواهد تا تأثیر بگذارد؛ اصولاً هر حرکت فلسفی ۱۵۰ سال زمان می خواهد. شما دقت کنید به حمله نادرشاه به هند. من فکر می کنم درست در مسیر همان اندیشه های حاکم بر اروپا بود که «می خواهید رشد کنید، باید ذخایر طلا و جواهر بالا برود». نادرشاه لشکر کشید به هند و خزائن هند را خالی کرد و با خود آورد و حکومت را دست هندی ها داد و فقط به دنبال طلا و جواهر بود. اگر ما تاریخ دقیقی داشتیم می دیدیم که در آن زمان، قطعاً کسانی که مشاور نادرشاه بودند و راز رشد اروپا را در خزائن پر از طلا و جواهر می دانستند، نادرشاه را تشویق کردند که حمله کند به هند. چند سال پیش پروفیسور رضا در یک سخنرانی در ایران، گفته بود علت عقب ماندگی ایران این است که زمانی که نادرشاه بر سر اکبرشاه می کوفت، در اروپا دانشگاه ها را رشد می دادند. من گفتم: نه! پروفیسور رضا تاریخ را درست نخوانده. نادرشاه درست همان الگویی را اجرا کرد که در اروپای آن زمان اجرا می کردند. به هر حال، اندیشه آزادی به وجود آمد و این که «باید بر اساس نظم طبیعی عمل نمود». نظم طبیعی چیست؟ همان مشیت الهی. اگر مشیت الهی جریان پیدا کند، همه چیز درست می شود. این، مبنای اندیشه فرقه ای از متفکران فرانسوی بود به نام فیزیوکرات ها؛ یعنی اصحاب طبیعت. می گفتند قوانینی که در فیزیک وجود دارد نظم طبیعت است، عین آن را در جامعه پیدا کنیم. حالا این قوانین الهی که همان قوانین طبیعت است، چگونه است؟ پاسخ می دادند به عقل و وجدان تان مراجعه کنید؛ براحتی درک می کنید. این، یک حرف جالب فلسفی بود اما قطعاً کاربرد چندانی نداشت. نتایجی که از بحث شان می گرفتند خیلی مسخره بود؛ مثلاً می گفتند چون ما باید به طبیعت نگاه کنیم، در طبیعت چیزی

که خلق ارزش می‌کند زمین است. پس «کشاورزان» هستند که ارزش خلق می‌کنند؛ صنعتگران فقط چیزی را به چیز دیگری تبدیل می‌کنند و این خلق ارزش نیست. تجار چه؟ آنها هم ارزشی خلق نمی‌کنند؛ جنسی را از اینجا می‌برند آنجا می‌فروشند. بنابراین مفهومی به موازات قیمت، به نام «ارزش» خلق شد. ارزش اقتصادی و قیمت اقتصادی. دیگر، قیمت عادلانه به انزوا رفت. ارزش اقتصادی چیست؟ می‌گفتند: ارزش متعلق به زمین و کشاورزی. نتیجه این که فقط کشاورز باید مالیات بدهد! می‌گفتند صنعتگر و تجار مانند تفیلی، از ارزشی که کشاورز و زمین خلق می‌کند بهره‌مند می‌شوند. بدیهی است چنین سیستمی نمی‌توانست ادامه یابد. تا اینجا رسیدیم به ۱۷۵۰ میلادی. این ۲۵۰ سال مرکانتیلیسم، تمدن شد. در ایران صفویه منقرض شد. افشاریه هم که دوره‌ای کوتاه بود. پس در اینجا به قاجاریه می‌رسیم و دوران آغامحمدخان قاجار که تقریباً هم‌دوره آدام اسمیت در انگلستان است. ماجراهای قبلی در فرانسه بود. دست‌نماری آدام اسمیت استاد فلسفه اخلاق در دانشگاه گلاسکو بود. درواقع اقتصاددان نبود. آن زمان رسم بر این بود که شاهزاده‌های انگلیس برای اینکه فرزندان‌شان مودب باشند و نشست و برخاست‌شان مرتب باشد، یکی از استادان دانشگاه را دو سه سال همراه فرزند خود می‌کردند تا بروند اروپا را بگردند. کسی که با این شاهزاده‌ها می‌رفت و برمی‌گشت، تا آخر عمر به او حقوق می‌دادند و آنها هم معمولاً می‌رفتند یک گوشه‌ای و برای خودشان مطالعه می‌کردند و حقوق هم که می‌گرفتند. آدام اسمیت همراه یکی از این شاهزاده‌ها به اروپا رفت و در آنجا با فلسفه فیزیوکرات‌ها آشنا شد و دو سال با آنها حشر و نشر داشت. وقتی برگشت، ده سال تمام نشست فکر کرد راجع به آنچه آموخته بود. همان دیدگاه را تغییر داد و گفت: «ارزش فقط مختص کشاورز نیست؛ ارزش از کار است؛ صنعتگر هم که کار می‌کند ارزش ایجاد می‌کند؛ تجار هم که کار می‌کنند ارزش ایجاد می‌کنند؛ مایه حیات اقتصاد، کار است». این عبارت را در کتاب تحقیق در باب ماهیت و علل ثروت ملل آورده است. بنابراین آدام اسمیت چه کرد؟ مقوله آزادی را از فلسفه فرانسوی گرفت و سایر نظرات فیزیوکرات‌ها را رد کرد. کار را مبنا گرفت و همان ایده‌های قبلی را که دولت نباید دخالت‌چندانی در امور اقتصادی بکند، تدوین کرد. آزادی در دستمزد، آزادی در کار، آزادی در کسب، آزادی در صادرات و واردات، لغو تعرفه‌ها، عدم دخالت دولت؛ اینها همه لازمه این است که بخش سرمایه‌دار به سود خود برسد. یک چیزی اینجا مفقود بود. فکر می‌کنید چه بود؟ نظم طبیعی! در این باره، آدام اسمیت آن «مشیت الهی» را حذف کرد و گفت مشیت الهی، مفهوم روشنی نیست. به جای آن «دست‌نماری بازار» را گذاشت. گفت ما به مشیت الهی کاری نداریم؛ بازار با دست‌نماری خود، سیستم اقتصادی را به نظم می‌آورد. اگر چیزی زیادی شد، قیمتش کم می‌شود؛ تخصیص منابع به سمت کالایی که قیمتش دارد گران می‌شود می‌رود و... قصه‌هایی که بلد هستیم.

دست نامریی همان مکانیسم قیمت‌ها است. ریشه‌های اقتصاد لیبرالیسم از این زمان مدون شد. این ریشه‌ها را که نگاه می‌کنی می‌بینی کاری به کشورهای اسلامی ندارد و مباحثی بوده میان خودشان؛ ربطی به ما نداشت. الان ما تقریباً رسیدیم زمان ناصرالدین شاه؛ امیرکبیر دارالفنون را تأسیس می‌کند؛ در اروپا مسائل مذکور مطرح شده؛ ناصرالدین شاه به اروپا سفر کرده و عظمت کارخانه‌ها را دیده؛ بحران‌های کارگری را هم شنیده؛ ولی برگشت و در پایتخت برایش جز خاطره چیزی نیست؛ نه صناعی وجود دارد، نه قشر کارگری. بعضی می‌گویند چرا امیرکبیر در دارالفنون رشته اقتصاد تأسیس نکرد؟ (رشته‌های دارالفنون اینها بود: پزشکی، نظامی‌گری، فیزیک، علوم طبیعی، زمین‌شناسی و مانند اینها). من می‌گویم فرض کن اقتصاد هم درست می‌کرد، یک عده را بورسیه می‌کرد به خارج، چه ربطی به ایران داشت؟ آنها کشورهای صنعتی بودند. اصلاً در ایران صنعتی وجود نداشت! آنها می‌رفتند آنجا چه یاد بگیرند؟! امیرکبیر چرا جامعه‌شناسی درست نکرد؟ چرا علوم سیاسی و یا اقتصاد درست نکرد؟ این رشته‌ها برمی‌گردد به آنها؛ اصلاً به ما ربطی نداشت، ما یک کشور دیگر و از نوع دیگری بودیم. تعالیم آدام اسمیت و دیگران در مقوله آزادی اقتصادی، با بحران‌های کارگری به چالش کشیده شد. البته در ابتدا به قدری اندیشه‌های آزادی و لیبرالیسم شدت داشت که می‌گفتند این حرکت‌های کارگری به جایی نمی‌رسد؛ آخرش می‌کشیم‌شان! در تئوری‌ها هم می‌بینید که می‌گویند اگر مزد پایین آمد، یک عده می‌میرند، تعداد کارگرها کم می‌شود، دوباره مزد بالا می‌رود! یعنی تعادل بازار با دست نامریی، کامل می‌شود. این بدان معنا است که اگر مزد کم شد، به آن دست‌نزن، بگذار پایین بیاید! کارگرها مریض می‌شوند می‌میرند، و وقتی تعداد کارگرها کم شد، دست‌مزد خودبخود بالا می‌رود.

می

جریان دانشگاهی بدین ترتیب اندیشه‌های مارکسیسم کم‌کم رشد پیدا کرد؛ چون جلویش را نمی‌شد گرفت. مارکس در ۱۸۴۸ مانیفست خود را نوشت. در ۱۸۸۳ جلد اول کتاب سرمایه، و دو جلد دیگر بعد از مرگش به چاپ رسید. عقیده مارکس درست برضد آدام اسمیت بود. دو کار می‌شد کرد: اول اینکه آنها بیایند مارکس را در خود تئوری‌ها زمین‌بزنند که نتوانستند؛ چون مجموعه نظرات مارکس منسجم و قوی بود. خیلی کوشش کردند بگویند که مارکس اشتباه می‌گوید، اشتباه فکر می‌کند، اما ضعیف بودند. این بود که جریان جدیدی در اقتصاد غرب به وجود آمد که صرفاً دانشگاهی بود. اصلاً کاری به عینیت نداشت. در عینیت، حاکمیت با کارخانه‌داران است. مبنای آزادی، عدم دخالت دولت و سرکوب کارگران است. اما در مقابل جریان مارکسیسم که آهسته آهسته رشد می‌کرد و اجتماعی می‌شد، یک جریان فکری دانشگاهی بوجود آوردند. برای مقابله با یک چیز دو کار می‌توان کرد: یا بگوییم غلط است، یا اینکه صورت مساله را پاک کنیم. مارکسیسم در اندیشه‌ها رسوخ کرده بود و

حزب‌های کمونیست در کشورهای مختلف شکل گرفته، کارگران بیدار شده بودند. (شاید کسی با من هم عقیده نباشد؛ غربی‌ها که قطعاً این را نمی‌گویند، چون شمشیری است که بر سر خودشان می‌خورد؛ غیرغربی‌ها هم کسی به این مسأله توجه چندانی نداشته است. اما این به عقل من می‌رسد که) جریانی به وجود آمد که صورت مسأله مارکسیسم را پاک کند. ظهور «اقتصاد خرد» درست همزمان با اوج مارکسیسم بود. من تمام اسناد اینها را پیدا کردم. درست همزمان با هم، والراس در سوییس، جورت در انگلستان، کلارد در آمریکا دارند یک چیز می‌گویند. آنها اقتصاد را از جایی که آدام اسمیت شروع کرد شروع نمی‌کنند. اگر اقتصاد را از جایی که آدام اسمیت شروع کرده، شروع می‌کردند و همان‌طور جلو می‌آمدند، در تیررس مارکس قرار می‌گرفتند! اقتصاد را از جای دیگری شروع می‌کنند و آن از خود «مصرف‌کننده» است. «هر آدم یک مطلوبیتی دارد». این حرف والراس است. کتاب او حدود ده سال بعد از کتاب مارکس به چاپ رسید. شروع کتابش با این بحث است که مصرف‌کننده، یک مطلوبیتی (یوتیلیتی) دارد؛ اگر از کالا زیاد مصرف شود مطلوبیتش بالا می‌رود؛ تولیدکننده هم همین‌طور. سپس تعادلی بین مصرف‌کننده و تولیدکننده یا تولید و مصرف برقرار می‌کند (تعادل مصرف‌کننده)؛ بعد با توجه به خط بودجه، نقطه اپتیمم بدست می‌آید. اسم کتابش را هم گذاشت اصول اقتصاد سیاسی. والراس عین همین مباحثی را که شما در درس اقتصاد خرد می‌خوانید، در آن کتاب نوشته است از جمله همین فرمول‌ها و سیستم معادلات. از جایی شروع کرد که در تیررس مارکس نبود. اصلاً مارکس به این مسائل نمی‌پرداخت. بحث‌های والراس چه بود؟ برای اینکه بتواند مطالبش را به خواننده القا کند، با مثال‌هایی خیلی پخته، شما را می‌برد در فضایی ذهنی که تأیید شما را بگیرد؛ سپس از آن فضا برمی‌گردد به یک فضای واقعی. مثلاً در اقتصاد خرد داریم که می‌گوید تصور کنید فردی در بیابان است، راه را گم کرده و تشنه است، منتها در جیش چند سکه جواهر و طلا دارد. این فرد دارد از گرما و تشنگی می‌میرد. یک مرتبه یک نفر از پشت یکی از این سنگ‌ها با مشک پر از آب یا شربت پیدایش می‌شود. پیشنهاد می‌کند لیوان اول در برابر یک تکه جواهر بزرگ. می‌گیرد و می‌خورد؛ سیر نمی‌شود. می‌گوید لیوان دوم در مقابل همان تکه جواهر. می‌گوید این قدر نمی‌دهم، چون کمی سیر شده و تشنگی‌اش رفع شده است. لیوان دوم را در برابر یک سکه طلا سر می‌کشد. نوبت به لیوان سوم می‌رسد. این بار با ربع سکه. لیوان چهارم را دیگر نمی‌خواهد. یعنی مطلوبیتش کم کم دارد کم می‌شود و بعد منفی هم می‌شود. اما نفر دوم ول کن نیست و می‌گوید باید به زور بخوری. جواب می‌دهد این پول را بگیر و برو، دیگر آب نمی‌خواهم! خب این می‌شود مبنای اقتصاد والراسی! اگر کمی فکر کنید و خودتان را جای آن بنده خدا قرار دهید می‌گویید همین‌طور است، راست می‌گویی. حالا که قبول کردی، در دنیای واقعی فرمول می‌نویسد و همان استنتاج‌ها را

می‌کند. اما یک نفر نیست از این آقا سوال کند این آدم با این همه جواهر و سکه در آن کوه‌ها چه می‌کرده؟ چطور یک دفعه کسی با مشک آبی با آن پیشنهاد پیدایش شده؟ اگر اینقدر نامرد بود که برای یک لیوان آب حاضر بود یک تکه جواهر بگیرد و برای دومی یک سکه طلا، اصلاً لازم به این حرف‌ها نیست، سرش را می‌برید و هر چه پول و جواهر داشت بر می‌داشت!! اما کسی چنین سوالی نمی‌کند، کسی به روابط و مناسبات اجتماعی توجهی ندارد، به نهادها توجه ندارد. داستان درد دل شماس است که می‌گویید این همه اقتصاد خرد خوانده ایم به چه درد می‌خورد؟ این مباحث برای همان کسی است که با آن جواهرات در پشت آن کوه‌ها بوده؛ معلوم است ربطی ندارد به دنیای واقعی. تحلیل من این است که این کارها برای مقابله با مارکسیسم بوده است. نکته جالب اینکه هیچ کس کتاب والراس را نخوانده. خود والراس در کتابش می‌نویسد هیچ کس نمی‌فهمد من چه می‌گویم، صد سال بعد خواهند فهمید. این عین جمله والراس است. چون بازار نداشت این حرف‌ها. در مقام مقایسه، مارشال، اقتصاددان کمبریج، در ۱۹۱۰ یک کتاب اقتصادی نوشت که چهل سال کتاب درسی دانشگاه‌ها بود. تعادل عمومی والراس را در پاورقی‌اش آورد؛ اینقدر برایش بی‌اهمیت بود. نه اینکه مارشال ریاضی بلد نباشد؛ اتفاقاً وی ابتدائاً ریاضی‌دان کمبریج بود و بعداً اقتصاددان شد.

خطر کمونیسم کار می‌رسد به جنگ جهانی اول، ۱۹۱۷، که انقلاب در روسیه تزاری اتفاق می‌افتاد و اولین حکومت کارگری بوجود می‌آید. اقتصاددانان غرب تازه فهمیدند مارکسیسم چه می‌گوید. بعد از این، زمینه برای جنگ دوم جهانی آماده شده و هنوز اقتصاددانان همان حرف‌های آدام اسمیت را مطرح می‌کنند که «بگذارید بشود، همه چیز به تعادل می‌رسد». می‌گفتند کشور کمونیست شد! آنها جواب می‌دادند طوری نیست، الگو همین است که ما می‌گوییم. رسید به نفوذ کمونیسم در اروپای شرقی. تا بالاخره کینز، اقتصاددان معروف، در ۱۹۳۰ شروع کرد به انتقاد و گفت: دست از این حرف‌ها بردارید؛ کمونیسم به مرزهای انگلستان رسیده است. دولت‌ها باید دخالت کنند و الا اروپا کلاً کمونیست می‌شود. کینز در کتاب خود می‌نویسد: ما لباس کلاسیک‌ها و نئوکلاسیک‌ها را از تن درآوردیم؛ ما باید اقتصاد را از جایی دیگر شروع کنیم؛ از جایی که بحث دخالت دولت را مطرح می‌کنند. می‌بینیم ماجرا دوباره برگشت به ۱۵۰۰ میلادی! دخالت دولت دوباره مطرح شد. اما چیزی غیر از دخالت دولت مَرَکانتیلیست است. دیگر باید «نهاد» بسازیم. نهادها چه هستند؟ اکنون بعد از جنگ جهانی دوم هستیم و کینز مسئول بازسازی مناطق جنگی شده است. توصیه می‌کند «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» بوجود آید. اینها توصیه‌های کینز بود، برای اینکه کشورهای جنگ‌زده را بازسازی کرده و ارتباطات ارزی کشورها را هماهنگ کند. سپس می‌گوید باید «برنامه توسعه» تدوین شود و دولت از طریق نهادها دخالت کند. نه فقط مثل

قدیم تعرفه بگذارد و مالیات بگیرد، بلکه باید «سازمان برنامه» و برنامه های سازمانی درست کند. نظریه کینز بسرعت مورد قبول قرار گرفت، چرا که خطر کمونیسم بزرگ بود و به همین دلیل است که اولین کشور در حال توسعه ای که در آن نهاده سازی شد، ایران بود! چون در مرز جنوبی شوروی قرار داشت و درست در تیررس کمونیسم. اولین کشوری که مورد توجه غرب قرار گرفت ایران بود. بیش از هزار کیلومتر مرز مشترک با شوروی داشت و نفوذی که روشنفکران داشتند. بنابراین شورهای در حال توسعه تکرار شد. البته در ایران یک بعد دیگر هم اضافه شد که درآمدهای نفتی بود و این، مسئله جدیدی را به دخالت های دولت اضافه کرد. به هر حال، اندیشه ها دیگر اندیشه های لیبرالیستی نبود. اندیشه های آدام اسمیت و ریکاردو و والراس نبود. بعد از کینز، اندیشه ها چه بود؟ اندیشه دخالت دولت و مدیریت دولت برای توسعه، نه لیبرالیسم. الگوی هماهنگی تا می رسد به زمان تاجر و ریگان. درست همزمان با بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تجاوز عراق به کشور ما و جنگ تحمیلی. در غرب، کم کم متوجه شدند کمونیسم دیگر خطر جدی نیست. شوروی هم با تغییرات عمده ای که کرده، خطری ندارد و اندیشه های تاجریسم و ریگانیسم مطرح شد. اینها چه بود؟ سیاست دوباره تغییر کرد: دولت ها کوچک شود؛ بخش خصوصی رونق پیدا کند؛ آزادی بوجود آید؛ سازمان های برنامه ریزی کم کم بساطشان را جمع کنند؛ برنامه توسعه جمع شود. تا بتوانند در بازار کشورهای جهان سوم موانع تجارت را حذف نموده و جریان ثروت را براحتی به کشور خود منتقل نمایند. «اگر می خواهید رشد کنید بیایید در اقتصادهای مسلط رشد کنید!» الگوی هماهنگی با اقتصادهای پیشرو بوجود آمد. اندیشه ها دوباره به سمت لیبرالیسم تغییر کرد. می گویند این لیبرالیسم جدید است؛ لیبرالیسم دوران جهانی شدن است. گفتند دیگر دنیا دارد جهانی می شود، مرزها را هم بردارید، همه یکی بشوند. این پیام به ایران دیر رسید. چرا؟ برای اینکه ما درگیر جنگ تحمیلی بودیم. بعد از جنگ تحمیلی، اولین گروهی که از بانک جهانی به ایران آمدند گفتند: مشغول جنگ بودید، دنیا یک تغییراتی کرده است؛ این تغییرات با این قانون اساسی شما نمی خواند. شما در قانون اساسی نوشته اید دولت، و بعد از دولت بخش تعاونی، الباقی بخش خصوصی! دنیا تغییر کرده است. دولت ها تشریفات را باید بردارند. تعاونی دیگر بی تعاونی! اصل بخش خصوصی است. موانع عضویت در تجارت جهانی باید حذف شود. در ایران این پیام نرسیده بود و اندیشه ها هنوز به نفوذ دولت تأکید داشت. از اولین اقتصاددانانی که در ایران این مسائل را مطرح کرد مرحوم نوربخش بود. بعد از جنگ ایشان از طرف مجله تایمز مرد سال شد! به خاطر اینکه توانست این مسائل را در ایران مطرح کند. من سعی کردم این پانصد سال را بطور خیلی عینی تحلیل کنم. این ریشه های اقتصاد لیبرالیسم است. باید یک مقدار راجع به خودمان هم فکر کنیم. اینها چه ربطی پیدا می کند به ما؟ آیا دانش

اقتصاد همه اش بی ربط است و یا قابل استفاده است؟ اگر هست در کجا می توان استفاده کرد و مسائلی از این نوع.

۱ نکته جالب این که "قیمت عادلانه" در غرب مطرح شد ولی در کشورهای اسلامی مطرح نشد. من این را به عنوان سوالی دادم به یکی از دانشجویان دانشگاه امام صادق(ع) که به عنوان یک رساله کار کند و ببیند ریشه هایش چه بوده. چرا در ایران و کشورهای اسلامی بحث قیمت عادلانه مطرح نشد؟ پاسخ چندانی به دست نیامد؛ اما برخی گفتند که این به خاطر مفهوم عدالت در اسلام بوده است. به هر حال یک علامت سوال است که چرا اینطور بود. ۲ در دانشگاه انگلستان کتابی است که در نوشته هایم به آن ارجاع داده ام. در همان زمان ها دریانوردان غربی نقشه ای را از مسیرهای دریایی کشیده بودند و دیده بودند که اکثر مسیرهای دریایی در کنترل مسلمین است. بحث شان این بود که چگونه این را از کنترل مسلمین خارج کنند. یعنی آن نقشه نشان می داد که مسلمانان تقریباً انحصار تجارت دریایی را داشتند که مسیرها با رنگ زرد در نقشه مشخص بود. نقشه هم هنوز هست. تقریباً تجارت آن موقع دنیا در اختیار مسلمانان بود؛ نه تنها تجارت در خشکی بلکه تجارت در دریا را هم در انحصار داشتند.